

نقل قول‌ها در جلسه هفتم

موانع سلوک معنوی در منطق الطّیر

(ترس‌ها، بخش دوم)

ایرج شهبازی

بهمن‌ماه ۱۴۰۰

یکی دیگر از ترس‌هایی که در **منطق الطیر** مطرح شده است، ترس از دمدمی مزاجی خود است. این ترس از زبان یکی از پرنده‌ها چنین مطرح شده است:

دیگری گفتش: «مُخَنَّث گوه‌رم	هر زمانی مرغ شاخِ دیگرم
گاه رَندم، گاه زاهد، گاه مست	گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست
گاه نَفسم در خرابات افکند	گاه جانم در مُناجات افکند
[گاه بَرَد، تا بَنگرم، دیو از رهم	گه فرشته با ره آید ناگهم]
من میانِ هر دو حیران مانده	چون کنم در چاه و زندان مانده؟

(منطق الطیر، ص ۳۱۷)



پاسخ عطار به این موضوع این است که همهٔ انسان‌ها این گونه‌اند. کسی که همیشه یک حالت داشته باشد، وجود ندارد. اگر همهٔ مردم از آغاز خوب و پاک بودند، دیگر نیازی به پیامبران نبود:

گفت: باری، این بُود در هر کسی	ز آن‌که مردِ یک‌صفت بُود کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست	انیا را کی شدی بَعَثت درست؟

(منطق الطیر، ص ۳۱۷)



حضرت یعقوب که افتادن یوسف در چاهی، در کنعان، را ندید، ولی بوی پیراهن او را از مصر استشمام کرد. آنگاه سعدی، از زبان حضرت یعقوب، می‌گوید:

بگفت: احوال ما برق جهان است	دَمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلیٰ نشینیم	گهی بر پشت پای خود بنشینیم
اگر درویش در حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

(کلیات سعدی، چاپ دکتر مظاهر مصفا، ص ۴۳)



امام رضا دربارهٔ اقبال و ادبار دل‌ها می‌فرمایند: «دل‌ها اقبال و ادبار و نشاط و سستی‌ای دارند و در حالت اقبال می‌بینند و می‌فهمند، ولی در حالت ادبار ناتوان و ملول می‌شوند؛ از این رو در هنگام اقبال آنها را بگیرید و در زمان ادبار به حال خود رهایشان سازید» (میزان الحکمه، ج ۸/ صص ۲۲۸-۲۲۷).



اگر کسی درست و دقیق به وظایف خود عمل کند، به تدریج از این دمدمی مزاجی او کاسته می‌شود و شخص به یک نوع ثبات روانی دست پیدا می‌کند:

چون بُود در طاعت دل‌بستگی	با صلاح آیی به صد آهستگی
تا که نکند کُره عُمری سرکشی	تن فرو ندهد به آرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو!	گرده‌ای مَطْلُوبِ سر تا پای تو
اشکِ چون شنگرفِ اَسرارِ دل است	سیر خوردن چیست؟ زنگارِ دل است
چون تو دایم نَفْسِ سگ را پُروری	کم نه‌آید از مُخَنَّث‌گوهری.

(منطق الطیر، ص ۳۱۷)



یکی دیگر از ترس‌های بزرگ زندگی هر سالکی، ترس از نفس اماره است. این ترس از زبان یکی از پرندگان چنین مطرح شده است:

دیگری گفتش که نَفْسِ دشمن است	چون روم ره؛ ز آن‌که همره رهزن است
نَفْسِ سگ هرگز نشد فرمان‌برم	من ندانم تا ز دستش جان برم؟
آشنا شد گرگ در صحرا مرا	و آشنا نیست این سگِ رَعْنَا مرا
در عَجایب مانده‌ام زین بی‌وفا	تا چرا می‌اوفتد در آشنا؟

(منطق الطیر، ص ۳۱۹)



علت اینکه نمی‌توانیم نفس را رام کنیم، آن است که عمر خود را با جهل و غفلت سپری می‌سازیم:

گفت: ای سگ در جَوالت کرده خوش	همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نَفْسِ تو هم اَحْوَل و هم اَعْوَر است	هم سگ و هم کاهِل و هم کافر است
گر کسی بِسْتایدَت، اَمّا دروغ	از دروغی نَفْسِ تو گیرد فُرُوغ
نیست روی آن‌که این سگ به شود	کز دروغی این چنین فَرَبه شود
بود در اوّل همه بی‌حاصلی	کودکی و بی‌دلی و غافلی
بود در اَوْسَط همه بیگانگی	وز جوانی شُعبه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار	جان خِرِف درمانده، تن گشته نزار
با چنین عُمَری به جَهْل آراسته	کی شود این نَفْسِ سگ پیراسته؟
چون ز اوّل تا به آخر غافلی است	حاصلِ ما لاجَرَم بی‌حاصلی است
بنده دارد در جهان این سگ بسی	بندگیِ سگ کند آخر کسی؟
با وجودِ نَفْس، بودن ناخوش است	ز آن‌که نَفْسِ دوزخی پُر آتش است
گه به دوزخ در سَعیرِ شهوت است	گاه در وی زَمْهَریرِ نَخْوَت است
دوزخ اَلْحَق ز آن خوش است و دل‌پذیر	کاو دو مغز است: آتش است و زَمْهَریر
صدهزاران دل بِمُرْد از غم همی	وین سگِ کافر نمی‌میرد دَمی.

(منطق الطیر، ص ۳۲۰)



نفس اهل عبرت گرفتن نیست و پیوسته در پی شهوات و لذات خود است:

یافت مردی گورکن عُمَری دراز	سایلی گفتش که چیزی گوی باز،
تا چو عُمَری گور کندی در مَغاک	چه عَجایب دیده‌ای در زیرِ خاک؟
گفت: «این دیدم عَجایب حَسَبِ حال	کاین سگِ نَفْسِ همی هفتاد سال،
گور کنند دید و یک ساعت نَمُرْد	یک دَمَم فرمانِ یک طاعت بُرْد».

(منطق الطیر، ص ۳۲۰)



به نظر عطار برترین انسان‌های دنیا کسانی هستند که از شر نفس خود رهایی یافته‌اند:

ما همه در حُکْمِ نَفْسِ کافریم	در درونِ خویش کافر پُروریم
کافری است این نَفْسِ نافرمان چنین	کُشتنِ او کی بُود آسان چنین؟
چون مَلَد می‌گیرد این نَفْس از دو راه	بس عَجَب باشد اگر گردد تباه
دل سوارِ مَمْلُکَت آمد مُقیم	روز و شب این نَفْسِ سگ او را ندیم
اسب چندانی که می‌تازد سوار	بر بر او می‌دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرتِ جانان گرفت	نَفْس از دل نیز هم چندان گرفت
هرکه این سگ را به مردی کرد بند	در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگ را زبونِ خویش کرد	گردد کفشش درنیابد هیچ مرد
هرکه این سگ را نهد بندی گران	خاکِ او بهتر ز خونِ دیگران.

(منطق الطیر، ص ۳۲۱)



از نظر عطار شاه واقعی کسی نیست که بر سرزمینی پهناور حکومت می‌کند. شاه واقعی آن است که بر خود سلطه دارد:

گرچه ما را خودستودن راه نیست	کآن‌که او خود را ستود، آگاه نیست،
لیک چون شد واجیم، چون من یکی	بِه ز چون تو صد هزاران بی‌شکی
ز آن‌که جانت ذوقِ دین نَشناخته است	نَفْسِ تو از تو خری بر ساخته است
و آن‌گهی بر تو نشسته، ای امیر!	تو شده در زیرِ بارِ او اسیر
بر سَرَت افسار کرده روز و شب	تو به امرِ او فتاده در طلب
هرچه فرماید تو را، ای هیچ‌کس!	کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سِرِّ دین بِشناختم	نَفْسِ سگ را هم خرِ خود ساختم
چون خَرَم شد نَفْس، بِنشستم بر او	نَفْسِ سگ بر توست، من هستم بر او

چون خرِ من بر تو می‌گردد سوار چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

(منطق الطیر، ص ۳۲۱)



از نظر مولانا هم هر کس که امیر نفس خود باشد، شاه است حتی اگر در لباس بندگان باشد و هر کس اسیر نفس خود باشد، بنده است حتی اگر از جلال و جبروت شاهی برخوردار باشد:

گفت شاهی شیخ را اندر سَخُن:	«چیزی از بخشش ز من درخواست کن!»
گفت: «ای شه! شرم نآید مر تو را	که چنین گویی مرا، زین برتر آ!
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمانند و امیر».
گفت شه: «آن دو چه‌اند؟ آن زُگت است».	گفت: «آن یک خشم و دیگر شهوت است».
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجۀ لقمان به ظاهر خواجه‌وش	در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش

(مثنوی، د ۲ / ۱۴۷۱ - ۱۴۶۵).



زمانی ما به خودمان می‌آییم که نفس تمام وجود ما را تسخیر کرده است. این اتفاق به تدریج و آهسته رخ می‌دهد و انسان متوجه وخامت اوضاع نمی‌شود:

ای گرفته بر سگِ نَفَسَتِ خوشی	در تو افکنده ز شهوت آتشی
آبِ تو آن آتشِ شهوتِ بُیُرد	از دلت نور و ز تن قُوَّتِ بُیُرد
تیرگیِ دیده و کریّ گوش	پیری و نُقْصَانِ عقل و ضَعْفِ هوش،
این و صد چندین سپاه و لشکرند	سر به سر میرِ اَجَلِ را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد	یعنی از پس میرِ ما درمی‌رسد
چون درآمد از همه سویی سپاه	هم تو بازافتی و هم نَفَسَتِ ز راه

خوش‌خوشی با نَفْسِ سَگِ درساختی عِشْرَتِی با او به هم برساختی
پای‌بستِ عِشْرَتِ او آمدی زیردستِ قُدْرَتِ او آمدی

(منطق الطیر، ص ۳۲۲)



اگر شرایطی که فرعون در آن قرار داشت، برای ما فراهم بیاید، آن وقت معلوم می‌شود که ما هیچ دست کمی از هیچ فرعونی نداریم:

تو ز نفس سگ پلید افتاده‌ای در نجاست ناپدید افتاده‌ای
نیست یک ساعت چو فرعونت شکست گر نداری مصر، فرعونیت هست
تو به فرعونی چو مصر جامعی یار فرعونی که هامان طالعی
عبد بطن و فرجی، ای مردارخوار جیفَةُ اَللّیلی و بَطَالُ النّهار
آن سگ دوزخ که تو بشنوده‌ای در تو خفته‌است و تو خوش آسوده‌ای
این سگ دوزخ که آتش می‌خورد هرچه او را می‌دهی، خوش می‌خورد
باش تا فردا سگ نفس و منیت سر ز دوزخ برکند در دشمنیت
دشمن توست این سگ و از سگ بتر چند سگ را پروری، ای بی‌خبر!
نفس را قوت از پی دل ده مدام تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی گر خوری همچو مردان خور طعامی، گر خوری

(منطق الطیر، ص ۳۲۲)



داستان حلاج و «سگِ نفس»:

«یک بار [ابوعبدالله تروغبدی] با اصحاب خویش به سفره نشسته بود به نان خوردن. منصور حلاج از کشمیر می‌آمد قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست. شیخ اصحاب را گفت: «جوانی بدن صفت می‌آید و به استقبال می‌باید رفت؛ که کار او عظیم است». اصحاب برفتند و او را دیدندی می‌آمد و دو سگ سیاه بر دست.

هم‌چنان روی به شیخ نهاد. شیخ چون او را بدید، جای خویش بدوداد تا درآمد و سگان را با خود در سفره نشاند. چون اصحاب دیدند که استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد، هیچ نتوانستند گفتن. شیخ نظاره او می‌کرد تا او نان می‌خورد و به سگان می‌داد و اصحاب انکار می‌کردند. پس چون نان بخورد و برفت، شیخ به وداع او برخاست. چون بازگردید، اصحاب گفتند: «شیخا! این چه حالت بود که سگ را بر جای بنشاندی و ما را به استقبال چنین کسی فرستادی که جمله سفره از نماز ببرد؟» شیخ گفت: «این سگ نفس او بود، از پی او می‌دوید از بیرون مانده و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می‌دویم؛ پس فرق بُود از کسی که مُتابع سگ بُود، تا کسی که سگ مُتابع وی بُود. سگ او ظاهر می‌توانست دیدن و بر شما پوشیده است. این بتر از آن هزار بار» (تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۴۸۷).



یکی از ترس‌های مهم، به ویژه در جوامع دینی، ترس از ابلیس است. این موضوع از زبان یکی از پرندگان چنین مطرح شده است:

دیگری گفتش که ابلیس از غرور	راه بر من می‌زند وقتِ حُضور
من چو با او بر نمی‌آیم به زور	در دلم از عَنَنِ آن افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم؟	وز می‌معنی حیاتی باشدم؟

(منطق الطیر، ص ۳۲۲)



شیطان به تنهایی نمی‌تواند کاری بکند. این نفس ماست که زمینه را برای تسلط شیطان بر ما فراهم می‌آورد:

گفت: تا پیش تو است این نفسِ سگ	از بَرَت ابلیس بُگریزد به تَگ
عِشْوَه ابلیس از تَلْبِیسِ توست	در تو یک‌یک آرزو ابلیسِ توست
گر کنی یک آرزوی خود تمام	در تو صد ابلیس زاید، والسَّلام
گلخنِ دنیا که زندان آمده است	سر به سر اِقطاعِ شیطان آمده است
دست از اِقطاعِ او کوتاه دارا!	تا نباشد هیچ کس را با تو کار



دنیا مُلک شیطان است اگر کسی وارد ملک او شود، شیطان ناگزیر به او حمله می‌کند:

مرد گفتش: «ای جوامردِ عزیز	آمده بُد پیش از این ابلیس نیز،
مُشتکی بود از تو و آژرده بود	خاک از ظُلمِ تو بر سر کرده بود
گفت: دنیا جمله اِقطاعِ من است	مردِ من نیست، آن‌که دنیا دشمن است
تو بگو او را که عَزَمِ راه کن!	دست از دنیای من کوتاه کن!
من بدینش می‌کنم آهنگ سخت	ز آن‌که در دنیای من زد چنگ سخت
هرکه بیرون شد ز اِقطاعِ تمام	نیست با او هیچ کارم، والسَّلام».



تا دست از دنیا برنداریم، از شرّ شیطان رهایی نداریم:

دیوت از ره بُرد و لاحولیت نیست	از مسلمانان به‌جز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی	خاک بر فَرَقَت؛ که مُردار آمدی ...
ای ز غفلت عَرَقه دریای آزا!	می‌ندانی کز چه می‌مانی تو باز؟
هر دو عالم در لباسِ تَغْزِیت	اشک می‌بارند و تو در مَعْصِیت
حُبِّ دنیا ذوقِ ایمانت بُبُرد	آرزو و آزا تو جانت بُبُرد
چیست دنیا؟ آشیانِ حرص و آزا	مانده از فرعون، وز نمرود باز
گاه قارون کرده قی، بُگذاشته	گاه شَدادش به شِدّت داشته
حق تعالی کرده «لاشی» نام او	تو به جان آویخته در دام او
رنج این دنیای دون تا کی تو را؟	لاشهای نابوده زین لاشی تو را
تو بمانده روز و شب حیران و مست	تا دهد یک ذره زین لاشی دست
هرکه در یک ذره لاشی گم بُود	کی بُود ممکن که او مردم بُود؟

هرکه را بُگسست در لاشی دم	او بُود صدباره از لاشی کم
کارِ دنیا چیست؟ بی‌کاری همه	چیست بی‌کاری؟ گرفتاری همه
هست دنیا آتشِ افروخته	هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتشِ سوزنده تیز	شیرمردی، گر از او گیری گریز
همچو شیران چشم از این آتش بدوز!	ورنه چون پروانه زین آتش بسوز!

(منطق الطیر، صص ۳۲۴ - ۳۲۳)



در میان ناز و نعمت و حشمت و مکت، جایی برای آرامش و فراغت نیست:

تا نگردانی ز مُلک و مالِ روی	یک نَفَس نَنمایدت این حالِ روی
روی این ساعت بگردان از همه	تا شوی فارغ چو مردان از همه

(منطق الطیر، ص ۳۲۴)



یالوم دربارهٔ اضطرابِ مرگ به یک باور نادرست در میان روان‌درمان‌گران اشاره می‌کند:

«روان‌درمان‌گران اغلب به اشتباه فکر می‌کنند که اضطرابِ آشکارِ مرگ اضطراب از مرگ نیست، بلکه نقابی است برای مشکلات دیگر» (خیره به خورشید نگرستن، ص ۲۴).



مهم‌ترین ترس آدمی، ترس از مرگ است و بقیهٔ ترس‌های او نیز در ترس از مرگ ریشه دارند. در منطق الطیر نیز می‌بینیم که یکی از پرندگان با همین ترس دست به گریبان است:

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ	وادیِ دور است و من بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم	جان برآید در نخستین منزل
گر منم میرِ اَجَل با کار و بار	چون اَجَل آید، بمیرم زاروار

هر که خورد او از آجل یک تیغ دست هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ جز دریغی نیست در دست، ای دریغ!

(منطق الطیر، ص ۳۳۶)



درک قطعیت و حتمیت مرگ و فهم فناپذیری دنیا، مرگ را امری طبیعی جلوه می‌دهد و ترس آن را از بین

می‌برد:

هدهدش گفت: ای ضعیفِ ناتوان!
استخوانی چند در هم ساخته
تو نمی‌دانی که عُمَرَتِ بیش و کم
تو نمی‌دانی که هر که زاد، مُرد
هم برای مُردنت پرورده‌اند
هست گردون همچو طشتِ سرنگون
آفتابِ تیغ‌زن در گشتِ او
تو اگر آلوده، گر پاک آمدی
قطرهٔ آب از قَدَم تا فَرَق درد
گر تو عُمَری در جهان فرمان دهی
چند خواهی ماند مِشتی استخوان؟
مَغَزِ او در استخوان بُگداخته
هست باقی از دو دَم، تا کی ز دَم؟
شد به خاک و هر چه بودش، باد بُرد؟
هم برای بُردنت آورده‌اند
وز شَفَقِ این طشتِ هر شب غرقِ خون
این همه سر می‌بُرد در طشتِ او
قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
کی تواند کرد با دریا نبرد؟
هم بسوزی، هم به زاری جان دهی.

(منطق الطیر، ص ۳۳۶)



هر قدر هم عمر ما طولانی باشد، سرانجام می‌میریم:

گر چو قُقُنْسُ عُمَرِ بسیار دهند
[قُقُنْسِ سرگشته در سالی هزار
سال‌ها در ناله و در درد بود
هم بمیری، هم بسی کارت دهند
صد تنه بر خویشتن نالید زار]
بی وکد، بی جُفت، فردی فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت	مِخَنَتِ جُفْتی و فرزندی نداشت
آخرُالامرش اَجَل چون داد داد	آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگِ اَجَل	کس نخواهد بُرد جان، چند از حیل؟
در همه آفاق کس بی مرگ نیست	وین عَجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است	گردنان را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد	سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد.

(منطق الطیر، ص ۳۳۷ - ۳۳۶)



مرگ بسیار سخت و تلخ است و آتش در همه آرها و آرزوهای انسان می‌زند:

ما همه از بهر مُردن زاده‌ایم	جان نخواهد ماند و دل بُنهادیم
آن‌که عالم داشت در زیرِ نگین	این زمان شد توتیا زیرِ زمین
و آن‌که در چرخِ فلک نیزه بسود	گشت در خاکِ لَحَدِ ناچیز زود
جمله در زیرِ زمین بر خُفته‌اند	بَل نَخُفته، کاین همه آشفته‌اند (ص ۳۳۸)
مرگ بِنگر تا چه راهی مُشکِل است	که اندر این ره گورش اوّل منزل است
گر بُود از تلخیِ مرگت خبر	جانِ شیرینت شود زیر و زبر

(منطق الطیر، صص ۳۳۹ - ۳۳۸)



حالا که گریز و گزیری از مرگ نیست، بهتر است عمر خود را با ترسیدن از آن تباه نکنیم. درست‌ترین کار این است که تا زنده‌ایم، تلاش کنیم و خود را بشناسیم و پی به رازهای هستی ببریم:

خویش را گم کرده‌ای، ای رازجوی!	پیش از آن که ت جان برآید، رازجوی!
گر نیابی زنده خود را باز تو	چون بمیری، کی شناسی راز تو؟
نه به هُشیاری تو را از خود خبر	نه به مردن از وجودت هیچ اثر

زنده پی نأبرده، مُرده گم شده زاده مردم، لیک نامردم شده
 صدهزاران پرده آن درویش را پس چگونه بازباید خویش را؟

(منطق الطیر، ص ۳۳۹)



از نظر مولانا مرگ درواقع گوهر وجود انسان را هویدا می‌کند؛ ازاین‌رو آنان که از مرگ می‌ترسند، درواقع از آشکار شدن درون خود می‌هراسند و از روبه‌رو شدن با حقیقت خود بیم دارند:

پیشِ دشمنِ دشمن و بر دوستِ دوست	مرگِ هر یک، ای پسر! هم‌رنگِ اوست
پیشِ زنگی آینه هم زنگی است	پیشِ تُرک آینه را خوش‌رنگی است
آن ز خود ترسانی، ای جان، هوش دار!	آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
جان تو همچون درخت و مرگِ برگ	رویِ زشتِ توست، نه رخسارِ مرگ
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است	از تو رُسته است، از نکوی است، از بد است
ور حریر و قَزِ دَری، خود رِشته‌ای	گر به خاری خسته‌ای، خود کِشته‌ای

(مثنوی، د ۳ / ۳۴۴۴ - ۳۴۳۹)



عارفان و مؤمنانِ واقعی نه تنها مرگ را نابودی نمی‌دانند و از آن نمی‌هراسند، بلکه عاشقانه آن را دوست دارند و با رقص و پای‌کوبی به پیشواز آن می‌روند:

تشنه زارم به خونِ خویشتن	تو مکن تهدید از کشتن که من
مردنِ عُشاقِ خود یک نوع نیست	عاشقان را هر زمانی مُردنی است
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی	او دو صد جان دارد از جانِ هُدی
از نُبی خوان: «عَشْرَهُ أَمْثَالِهَا»	هر یکی جان را ستاند ده بها
پای‌کوبان جان برافشانم بر او	گر بریزد خون من آن دوست‌رو
چون رَهمِ زینِ زندگی، پابندگی است	آزمودم مرگ من در زندگی است

أَقْتُلُونِي أَقْتُلُونِي، يَا ثِقَات! إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتًا فِي حَيَات

(مثنوی، د ۳ / ۳۸۳۹ - ۳۸۳۳)



نگاه عاشقانه مولانا به مرگ:

چون جان تو می‌ستانی، چون شکر است مردن بردار این طَبَقِ را! زیرا خلیلِ حق را این سر نشانِ مُردن، و آن سر نشانِ زادن بگذار جسم و جان شو! رقصانِ بد آن جهان شو! والله، به ذاتِ پاکش! نه چرخ گشت خاکش از جان چرا گریزیم؟ جان است جان سپردن چون زین قفص برستی، در گلشن است مَسْکَن چون حق تو را بخواند، سوی خودت کشاند مرگ آینه است و حُسْنَت، در آینه، درآمد گر مؤمنی و شیرین، هم مؤمن است مرگت گر یوسفی و خوبی، آیینه‌ات چنان است خامش! که خوش‌زبانی، چون خضر جاودانی	با تو، ز جانِ شیرین، شیرین‌تر است مردن باغ است و آبِ حیوان، گر آذر است مردن ز آن سر کسی نمیرد، نه زین سر است مردن ^۱ مگریز! اگرچه، حالی، شور و شر است مردن با قندِ وصل، هم‌چون حلواگر است مردن وز کان چرا گریزیم؟ کانِ زر است مردن چون این صدف شکستی، چون گوهر است مردن چون جَنّت است رفتن، چون کوثر است مردن آینه بریگوید: خوش مَنظَر است مردن ور کافری و تلخی، هم کافر است مردن ورنه در آن نمایش، هم مُضْطَرّ است مردن کز آبِ زندگانی، کور و کر است مردن
---	---

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل، ۲۰۳۷)

^۱ - در نسخهٔ استاد فروزانفر، «ز آن سرکشی نمیرد، نی، زین مراست مردن» است و بر اساس نسخهٔ قونیه تصحیح شد.